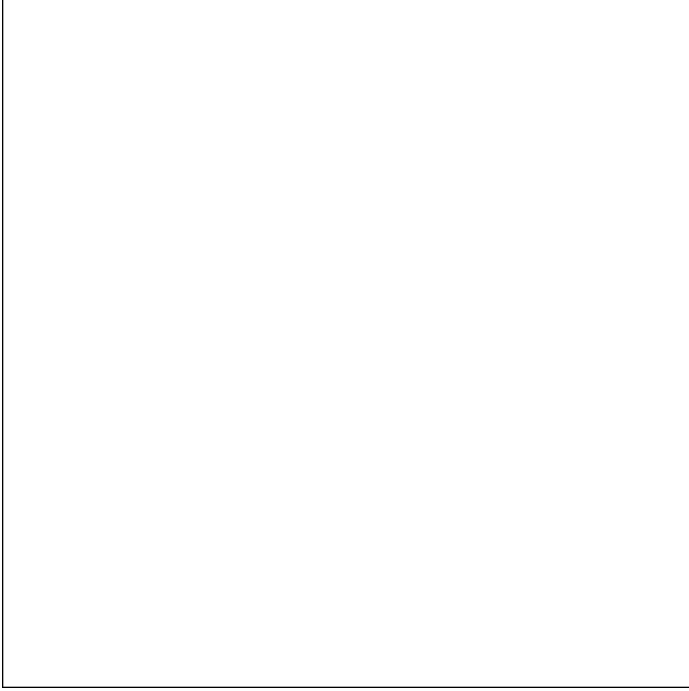


Hen and Eagle

ہن اور عقاب



Ann Nduku

Wiehan de Jager

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e

Danesh Library)

3

English / اردو



Global Storybooks

globalstorybooks.net

ہن اور عقاب / Hen and Eagle

Ann Nduku

Wiehan de Jager

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons

Attribution 3.0 International License.

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>

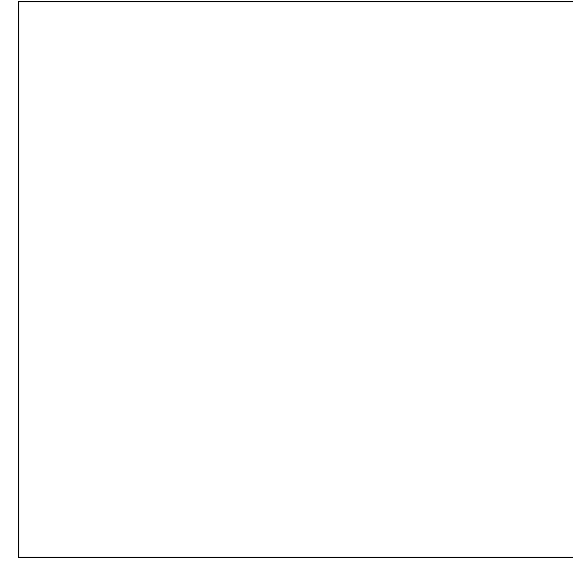




بود و نبود، مرغ و عقابی بودند که با هم دوست شده بودند. آن‌ها در صلح و صفا با همه پرنده‌گان دیگر زنده‌گی می‌کردند. هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانست پرواز کند.

...

Once upon a time, Hen and Eagle were friends. They lived in peace with all the other birds. None of them could fly.



هر موقع سایه‌ی بال‌های عقاب بر زمین می‌افتد، مرغ به چوچه‌هایش اخطار می‌دهد، “از زمین خشک و بی آب و علف دور شوید.” چوچه‌ها جواب می‌دادند، “ما احمق نیستیم. ما فرار می‌کنیم.”

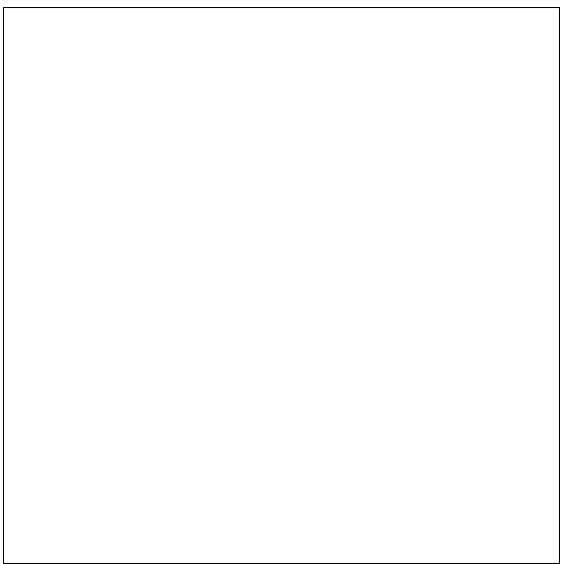
...

As the shadow of Eagle's wing falls on the ground, Hen warns her chicks. "Get out of the bare and dry land." And they respond: "We are not fools. We will run."

When Eagle came the next day, she found Hen scratching in the sand, but no needle. So Eagle flew down very fast and caught one of the chicks. She carried it away. Forever after that, whenever Eagle appears, she finds Hen scratching in the sand for the needle.

...

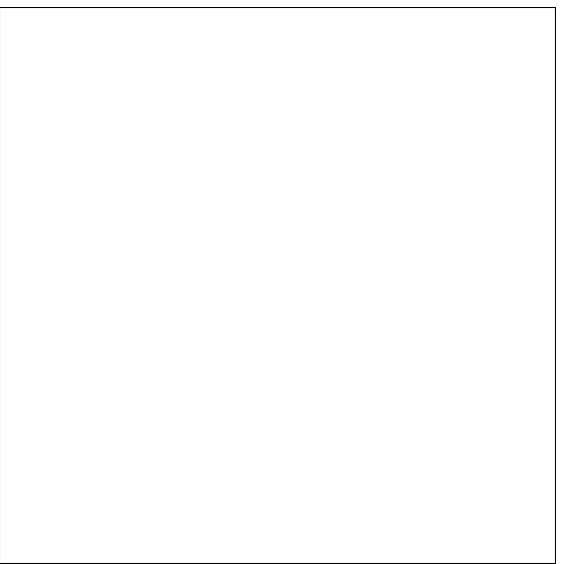
زیرگه برای پیدا کردن می بیند  
زیرگه روز بعد آمد، مرغ را در حال زیر و رو کردن دید. رنگه رتنگه رتنگه  
ولی چیزی از سوزن نبود. بنا براین عقاب به سرعت پرواز کرد  
و یکی از چوچوها را گرفت. و آن را با خود برد. بعد از آن همیشه هر  
موقع سر و کله عقاب پیدا می شود، مرغ را در حال زیر و رو کردن  
دید.

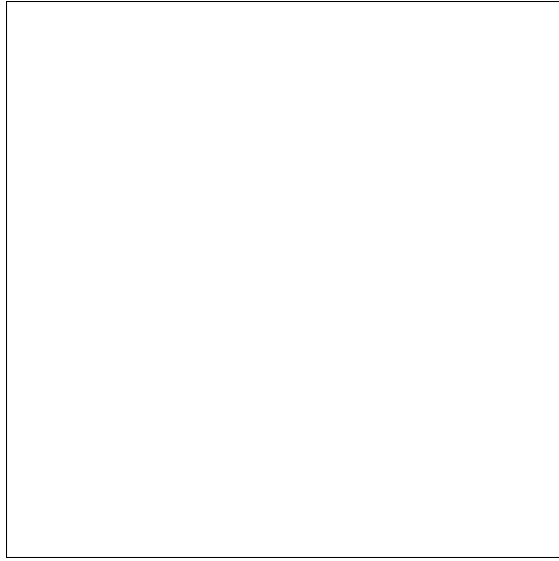


One day, there was famine in the land. Eagle had to walk very far to find food. She came back very tired. "There must be an easier way to travel!" said Eagle.

...

یک روز، قحطی و خشک سالی زمین را فرا گرفت. عقاب مجبور بود  
مسافت زیادی را برای پیدا کردن غذا بپیماید. او خسته  
و خسته بود. "باید راه آسانتری برای سفر وجود داشته  
باشد." عقاب گفت. "باید راه آسانتری برای سفر وجود داشته  
باشد."

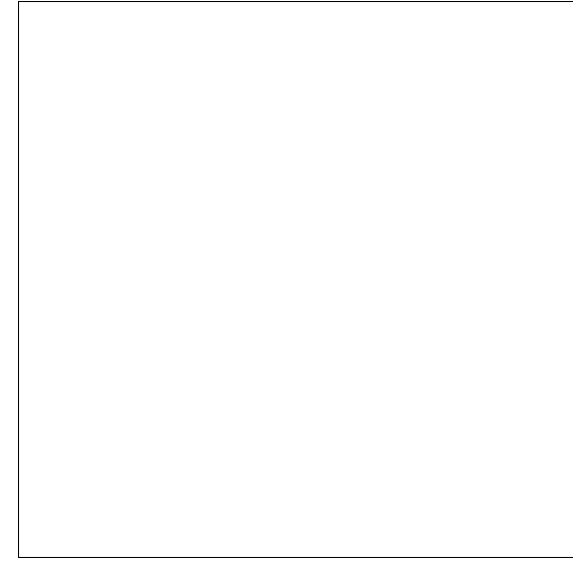




بعد از یک شب خواب راحت، مرغ فکر هوشمندانه‌ای داشت. او شروع به جمع کردن پره‌های ریخته شده از تلام دوستان پرنده‌اش کرد. سپس گفت، “بیایید تلام پرها را به هم بدوزیم روی پره‌های خودمان. شاید این کار، مسافرت کردن را آسان‌تر کند

...

After a good night's sleep, Hen had a brilliant idea. She began collecting the fallen feathers from all their bird friends. “Let's sew them together on top of our own feathers,” she said. “Perhaps that will make it easier to travel.”

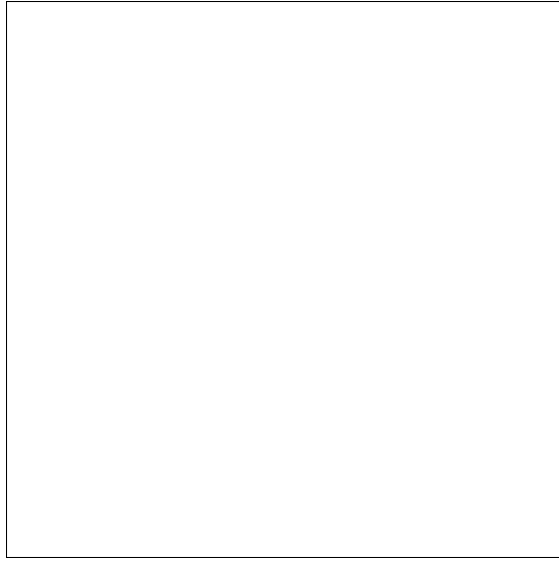


مرغ از عقاب خواهش کرد، “فقط یک روز به من فرصت بده.” بعد از آن تو می‌توانی بالت را پابرجا کنی و دوباره برای به دست آوردن غذا پرواز کنی. عقاب گفت، “فقط یک روز دیگر.” “اگر نتوانستی سوزن را پیدا کنی، تو باید یکی از چوچه‌هایت را در ازای آن به من بدهی.”

...

“Just give me a day,” Hen begged Eagle. “Then you can fix your wing and fly away to get food again.” “Just one more day,” said Eagle. “If you can't find the needle, you'll have to give me one of your chicks as payment.”

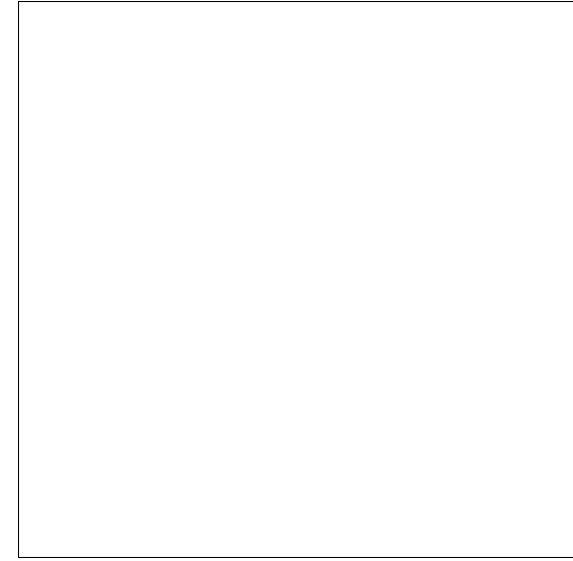




ولی، بقیه پرنده‌ها عقاب را در حال پرواز دیده بودند. آن‌ها از مرغ خواستند که سوزن را به آن‌ها قرض دهد تا بتوانند برای خودشان هم بال درست کنند. خیلی زود پرنده‌گان در همه جای آسمان به پرواز درآمدند.

...

But the other birds had seen Eagle flying away. They asked Hen to lend them the needle to make wings for themselves too. Soon there were birds flying all over the sky.



وقتی که آخرین پرنده، سوزن قرض گرفته را برگشتاند، مرغ آنجا نبود. بنابراین کودکانش سوزن را گرفتند و شروع به بازی با آن کردند. وقتی که از بازی خسته شدند، سوزن را در بین ریگ‌ها انداختند.

...

When the last bird returned the borrowed needle, Hen was not there. So her children took the needle and started playing with it. When they got tired of the game, they left the needle in the sand.